

[اطلاعات شخصی افراد حذف شده است]

[برای وضوح بیشتر فقط مطالب و اخبار مربوط به افراد و جامعه بهائی تایپ شده است]

[برگرفته از سایت: [اخبار روز](#)]

[تاریخ: ۳۱ تیر ۱۳۹۶]

شب های بهایی کشی

سهیلا وحدتی

پروانه خانم را در یک مهمانی شام دیدم. آرام از میان همه مهمانان به سوی من آمد و بی هیچ مقدمه ای از پنج سالگی اش گفت. از خاطره ای سخن گفت که بر هفتاد و اندی سال های پس از پنج سالگی اش سایه انداخته و همواره با او مانده و هنوز روی ذهن اش سنگینی می کند. آغاز سخن اش، و ادامه و همه سخن اش از ترس و وحشتی بود که در سن پنج سالگی چنان او را در چنگال گرفته و تن و روح او را لرزانده بود که هنوز رهایش نمی کرد...

پروانه خانم را در یک مهمانی شام دیدم. آرام از میان همه مهمانان به سوی من آمد و بی هیچ مقدمه ای از پنج سالگی اش گفت. از خاطره ای سخن گفت که بر هفتاد و اندی سال های پس از پنج سالگی اش سایه انداخته و همواره با او مانده و هنوز روی ذهن اش سنگینی می کند. آغاز سخن اش، و ادامه و همه سخن اش از ترس و وحشتی بود که در سن پنج سالگی چنان او را در چنگال گرفته و تن و روح او را لرزانده بود که هنوز رهایش نمی کرد. از او خواستم که بدون شتاب و با حوصله همه جریان را برایم تعریف کند، و او چنین کرد. ولی شنیدن ماجرا از زبان او برای درک آن همه وحشت کافی نبود. باید پیش زمینه بهائی کشی در ذهن او را می جستم. پس نگاهی انداختم به تاریخ بهائی کشی که در حافظه این خانواده نقش بسته و به مهاجرت آنها انجامیده است. شرح این بهائی کشی در کتاب "تاریخ شهداء یزد" آمده* که سال ها پس از جریان بایی کشی در یزد رخ داده است. بر اساس این کتاب، در سال ۱۲۸۱ خورشیدی، شورش بهائی کشی در یزد آغاز می شود و به تفت، اردکان و منشاد گسترش می یابد. نویسنده که خود بهائی است از قربانیان این شورش با عناوین احترام آمیز "آن حضرت" و "شهید" یاد می کند.

در این کتاب می خوانیم که در یزد ابتدا شایعه می شود که "توقیعی به خط سبز از ناحیه مقدسه نجف بیرون آمده که باید طایفه بهائی را قتل نمایند." و با تحریک عده ای، مردم دست به کشتار و چپاول بهائیان می زنند. "خورد خورد جمعیت قریب چهارصد پانصد نفر قصد محله تل کرده تمام محض طمع مال که در شهر معروف بود که استاد علی اکبر آمده است که مشرق الاذکار در یزد بسازد و پول کلی همراه دارد شاید بتوانند پولها را بچنگ بیآورند."

پس از یزد، کشتار بهائیان به تفت سرایت می کند. سپس در منشاد "شهرت یافت که در شهر جمعی از احباب (بهائیان) را شهید کرده اند" و "احباء (بهائیان) منشاد کلا از این قضیه مطلع می شوند. بعضی پنهان می شوند و بعضی به سمت کوه های منشاد فرار می نمایند." ولی بهائی کشی آغاز می شود. ابتدا به کشتزار یک بهائی رفته و "سنگ بر سر جناب ملاعلی آمده سر مبارک ایشان شکسته خون جاری می گردد. پس از ضربت سنگ جعفر ابن غلام ابن جعفر چوبی به تمام قوت به ایشان میزند که بر زمین می افتند... و با کارد و سنگ و چوب هر یک ضربتی بر ایشان وارد می آورند" و مزرعه به مزرعه و خانه به خانه ادامه می یابد. "پس از فراغت از شهادت حضرت آقا ملاعلی اکبر، آن اشرار به مزرعه خواجه محسن می روند و به خانه حضرت آقا محمد اسمعیل {...} اولاد بدن ایشان را باکارد شرحه شرحه می کنند و سنگ و چوب بر آن هیکل مجروح می زنند {...} بعد از فراغت از قتل جناب آقا محمد اسماعیل آن اشرار از مزرعه خواجه مراجعت کرده و جمعی دیگر از تماشائی و غیره به ایشان ملحق می شوند و قریب دویست نفر در وسط قریه منشاد دور خانه جناب استاد حسین ارسی دوز که از اهل شهر و در آن اوقات در قریه منشاد تشریف داشتند میگیرند" و استاد حسین را "به ضرب چوب و سنگ شهید کردند." و سپس به سراغ آنهایی

می روند که به کوه فرار کرده اند. "پس از فراغت از قتل حضرت استاد حسین یکدفعه رو به محله کرچنار که یکی از محلات منشاد است نهادند. سه نفر از اهل محله {...} فرارا به کوه جنوبی منشاد {...} رفتند. یکی از این سه فراری را یافته و "فورا چند تیر تفنگ" به او زده و وی را می کشند و "پس از شهادت در همان محل قتلگاه ... دفن کردند." و سپس "قدری از کوه بالا میروند. تقریباً وسط کوه به حضرت آقا رمضانعلی میرسند {...} اشرار دیگر با سنگ و چوب آن هیکل مطهر را به قتل می رسانند." و جستجو برای یافتن نفر سوم که یک جوان ۱۸ ساله است ادامه می یابد. "قریب دویست سیصد زرع دیگر از کوه بالاتر میروند و خود را زیر سنگی پنهان میفرمایند. اشرار ایشان را تعاقب کرده تا آن محل که رفته بودند ایشان را گم میکنند. پس از آن خیلی در آن مکان تجسس و گردش می نمایند. تا آخر الامر در زیرسنگی و جای خیلی سختی ایشان را می یابند. از آنجا ایشان را بیرون آورده روی یک سنگ صاف بسیار بزرگی می اندازند و هریک سنگی برداشته و آن هیکل نظیف را با سنگ میکوبند و از سر تا پا نرم میکنند که این سنگ بزرگ را خون میگیرد و از اطرافش خون جاری میشود و {...} گوشت و پوست و استخوانهایش بهم کوبیده شده انداختند روی سنگی. دیگر دو زرع پایین تر و دوسه تخته سنگ روی ایشان گذارده قریب به غروب از کوه سرازیر شدند. و چنین جوان رعنائی مثل آقا غلامعلی کمتر دیده شده بود و سن مبارکشان هجده سال بود."

غارت و چپاول خانه ها و مغازه های بهائیان در دستور کار بود. "ریختند در خانه های احباب. اولا خانه و دکان حضرت آقا علی اکبر و شاطر حسن را غارت کردند. حتی بعضی درختهای خانه حضرت آقا علی اکبر را مثل درخت انگور داربندی و بعضی درخت دیگر را قطع کردند و عمارات را که چوب پوش بود آتش زدند."

کشتار بهائیان چند هفته ادامه داشت. شیوه های کشتار از کتک و ضربه با سنگ و چوب گرفته تا گلوله زدن، تیرباران، آتش زدن و پرتاب کردن از بالای تکیه به پایین را در بر می گرفت. بسیاری از قربانیان را پس از کشتن، ریسمان به پای شان بسته و در کوچه و بیابان می کشیدند تا جایی که پیکر قربانی قابل شستشو برای غسل نبود. "آن هیکل مقدس را تیرباران کردند که تمام لباس ایشان از آتش گلوله ها مشتعل گشت و به درجه رفیع شهادت کبری فائز گشتند و سنگ و چوب زیادی بر آن جسد اطهر میزدند. پس از شهادت ریسمان به پای مبارکشان بسته کشیدند و آوردند پشت خانه حضرت آقا علی اکبر در سنگستان مقابل خانه شاه سونی انداختند." و یا در مورد دیگری "روغن نفت از زین العابدین عطار گرفته آورد و ظرف نفت را بر سر آنحضرت ریخت و ... فورا باندازه آن هیکل مقدس مشتعل گشت و آتش زبانه کشید که این جمعیت تمام عقب ایستاد."

از آنها می خواسته اند تبری بجویند و اگر چنین نمی کردند کشته می شدند. اما گاه حتی درخواست تبری هم فایده ای نداشته است.

"میگوید ای جوان تو بابی هستی.

-خیر تهمت بمن زده اند. شما چیزی از من دیده اید؟

-ما از شما چیزی ندیده ایم، لکن اسم شما را شنیده ایم که معروف باین اسم هستید.

-من جوان هستم. هنوز اول تکلیف من است. اگر بزعم شما خطائی از من صادر شده مرا توبه بدهید. پدر و مادر من خیلی مرا دوست میدارند زیرا دیگر اولادی غیر از من ندارند. در حق آنها رحم کنید و مرا نکشید و من در نزد شما می مانم.

شیخ اسماعیل می گوید مزرعه ما بابی لازم ندارد و به آن اشرار میگوید ببریدش سر دوراهی شهری و عباس آبادی راه را نشانش بدهید هر طرفی میخواهد برود. اشرار آن حضرت را برداشته رو بخوابان روانه می شوند. از عقب اشاره می کند که او را بکشید و بلند میگوید ببریدش سر دو جاده راه نشانش بدهید."

زنان هم مصون نبودند. "می گفتند اینها چه صحبت است که شما میدارید. کاری به زن کسی ندارند. در این گفتگوها بودند که ناگاه صدای همهمه بلند میشود و جمع کثیری اطراف آن بیت را می گیرند. {...} سر کارد را تا نصفه کارد فرو می کند زیر گلوی مبارک که خون مانند فواره از گلوی آنحضرت می ریزد و نیز خون از دهان مبارک میریزد. {...} از سر سینه تا سر ناف آن حضرت را می شکافد که آن حضرت بر زمین می افتد {...} پس از شهادت آن مخدره را معلق آویختند بر درخت و هیزم بسیار از خانه خود آن شهید {...} آوردند و زیر آن درخت جمع کردند {...}

و روغن نفت آوردند {...} آنوقت آتش زدند. از شعله آن آتش جسد آنحضرت آتش گرفت." برادر این زن فرار کرده و پنهان می شود. عده ای نزد مادر این زن می روند و به او می گویند "شما همین دو اولاد داشتید. یکی فاطمه بگم که بیگناه کشته شد {...} الحال تو این یک اولاد دیگر داری و عاقبت مردم او را پیدا کرده می کشند و ما راضی نیستیم که او کشته شود. تو برو هر جا هست بگو بیاید بیرون. ما اهل هنزاء او را میبریم در طزرجان نزد معین دیوان و حاجی آخوند توبه اش می دهیم {...} که بعد از این آسوده باشد. آن بیچاره باور می کند و میگوید شما یک قسم قرآن با من بخورید که همین طوریکه می گویند با او رفتار می کنید و به او اذیتی نمی کنید. آنها قرآنی حاضر نموده و قسم قرآن میخورند و آن مادر جگر سوخته را مطمئن می نمایند. {...} باری بعد از شهید کردن آن سید مظلوم جمعیت طزرجانی و نوکرهای معین دیوان مراجعت به طزرجان مینمایند و آن جمعیت هنزائی ریسمان به پای آن حضرت بسته و آن جسد مطهر را به روی سنگستان که از حسین آباد تا هنزاء قریب نیم فرسخ است و تمام سنگلاخ و کوه و کمر است میکشند و می آورند هنزاء."

زن ۶۵ ساله ای را از "بالای تکیه بزیر انداختند در حالیکه اکثر اهل منشاء در آن محل جمع بودند. بعد از شهادت زن های منشادی چادر و مقنعه آن مخدره را بردند و مرد و زن دور آن جسد مطهر جمع شده سنگ و چوب بر بدن آن مومنه مظلومه می زدند."

"اشرار" در پی بهائینی که از منشاء فرار کرده بودند، رفته و آنها را "با سنگ و چوب شهید کردند." و آن افراد بهائی را هم که از ترس کشته شدن در شهرهای دیگر به منشاء پناه آورده بودند نیز شناسائی کرده و کشتند. پیکر بیشتر قربانیان در همان محل قتلگاه و یا در خانه خودشان به خاک سپرده شد. بدین ترتیب سی تن بهائی در منشاء به دست مردم زجرکش می شوند.

این خاطره ها ملکه ذهن بهائیان منطقه شد، از جمله آنان که خود شاهد و یا قربانی بهائی کشی بوده و مجبور به فرار و مهاجرت به عشق آباد شدند. پدربزرگ پدری پروانه خانم نیز از قربانیان همین بهائی کشی در منشاء بود. او را به قصد کشت کتک زدند و سپس به گمان آنکه مرده است در یک خندق انداختند. ولی ایشان روز بعد به هوش آمد و سه باغ بزرگ و خانه را رها کرده و از آن شهر و مملکت به عشق آباد کوچ کرد. روشن است که خاطره وحشت انگیز این بهائی کشی سال ها در خانه بازگو می شده و بخشی از حافظه ی تاریخی تک تک افراد خانواده بوده است. با درک این واقعیت تاریخی است که می توانیم پای سخن پروانه خانم بنشینیم و سنگینی آنچه را که بر او رفته، درک کنیم و بفهمیم که چرا گذشته او را رها نمی کند.

خاطره بهائی کشی از زبان پروانه ناهید ادراکی: بجنورد، سال ۱۳۲۲

ماجرا وقتی شروع شد که پدرم به خاطر یک ماموریت کاری به سفر رفت. به پدرم "پاپا" می گفتیم زیرا که پدر و مادرم در روسیه بزرگ شده بودند و برخی واژه های روسی در خانه به کار می رفت. پدرم ۶ ماهه بود که خانواده اش مجبور به مهاجرت به عشق آباد روسیه شدند. مادرم نیز فرزند یک خانواده بهائی در عشق آباد بود که در آن شهر به دنیا آمده و تحصیل کرده بود. مادرم چند زبان می دانست و به دو زبان روسی و فارسی در مدرسه درس می داد. پدر و مادرم در سال ۱۳۰۳ در عشق آباد ازدواج کردند. پس از انقلاب روسیه، در سال ۱۳۱۸ آنها با دو فرزند به ایران بازگشتند. آنها سه منزل در روسیه داشتند که همه را جا گذاشتند و نتوانستند بفروشند و حتی مدارک تحصیلی شان را هم نتوانستند دریافت کنند. هنگام ورود به ایران، به آنها لقب ادراکی عشق آبادی دادند.

پدرم رئیس اداره پنبه در شهر بجنورد بود. مادرم خانه دار شده بود و کار نمی کرد. می خواست بچه هایش را خودش تربیت کند: جهان افروز ۱۲ ساله، جهانگیر ۱۱ ساله، پری ۹ ساله، پروانه ناهید (من) ۵ ساله، و خواهر کوچکترم ۲ ساله. تمام مردم شهر ما را می شناختند و می دانستند که دین ما بهائی است. پدر و مادرم با مردم شهر خیلی مهربان بودند و همیشه به همه، از دوست و آشنا گرفته تا غریبه، کمک می کردند.

خانه بزرگ و ثروت زیاد

خانه خیلی بزرگی داشتیم که با اثاثیه های گران قیمت و فرش های ایرانی و قالیچه های ترکمنی آراسته شده بود. کف حیاط آن آجر فرش بود. دیوارهای خیلی بلندی دور حیاط بزرگ را فرا گرفته بودند. در حیاط چوبی و خیلی محکم بود و یک دیوار به پنهان خود در جلوی آن بود که وقتی در خانه باز می شود، درون حیاط در دیدرس بیرون نباشد. به

این فضای میان در حیاط و دیوار رویروی آن "هشتی" می گفتند. در یک طرف هشتی، یک اتاق بود که برای انبار خوراکی ها و آونگ میوه هایی مانند انگور به کار می آمد. در طرف دیگر هشتی، یک طویله برای دو اسب اصیل ایرانی و یک گاو بود که شیر و کره تازه ما را تامین می کرد. در طرف راست حیاط یک تور والیبال به دو ستون چوبی بسته شده بود که بچه های بزرگتر آنجا والیبال بازی می کردند و سمت چپ حیاط یک آب انبار بزرگ بود که بیست پله پایین می رفت تا به آب روانی که از خانه ها می گذشت برسد. یک سگ سفیدرنگ داشتیم که اسمش شاتی بود. وضع مالی ما خوب بود و به خاطر دارم که پدر و مادرم پول را در یک چمدان می گذاشتند. رادیو هم داشتیم. یک مهتر به نام اصغر از اسب ها مواظبت می کرد. زنی به نام عذرا هم کلفت مان بود. پدرم که به ماموریت رفت، مادرم به مهترمان، اصغر، گفت که "تو از حالا تعطیل هستی تا آقا برگردن."

شلوغی در شهر

مادرم هر روز از سروصداها و شایعه ها و شلوغی در شهر** می گفت، و حرف هایی که او را نگران می کرد. من نمی دانستم که این شلوغی و گفتگوها چه بود. نگرانی مادرم را حس می کردم، ولی دلیل آن را درک نمی کردم. نمی دانستم چرا تصمیم گرفته که دوخواهر و یک برادر بزرگتر از من را به شهر مشهد بفرستد. کم کم شنیدیم که بهائی کشی به زودی شروع می شود. نگرانی و دلهره من هم شروع شد. دسته سینه زنی را مجسم کردم که مادرم را خونین سوار بر الاغ کرده و دور شهر می گردانند.

سینه زنی

چند ماه پیشتر که محرم بود، با مادرم دسته و سینه زنی را در خیابان دیدیم. یک گروه زیاد از مردان که فقط شلوار به تن داشتند، جمع شده و دور شهر می گشتند. یک نفر را که لباس های خون آلود به تن داشت و مقداری خون روی سر و صورت اش بود روی یک الاغ گذاشته بودند. روی شتری یک کجاوه گذاشته بودند که چند نفر زن و بچه توی آن نشسته بودند که نقش زن و بچه امامان را داشتند. روی کجاوه چند تا کبوتر هم بود که پایشان را به اطراف کجاوه بسته بودند. یک گروه دیگر با یک مقدار آهن بوته ای که دسته داشت، راه می رفتند و محکم دسته بوته آهنی را بالا برده و به پشت شان می زدند به طوری که وسط شانه هایشان کیود می شد و یک حرفی یا صدایی بلند هم از دهن شان بیرون می آمد. گروه دیگر قمه به دست گرفته و آن را بالا می بردند و آهسته به پیشانی شان می زدند که از آن خون می آمد. یک گروه دیگر دو دست را روی هم گذاشته و بالا برده و پایین می آوردند و محکم به سینه هایشان می کوبیدند که صدایش شنیده می شد. صداهایی که بلند می شد برای من و حتی برای مادرم نیز ترسناک بود. دو طرف خیابان مردم در پیاده روها ایستاده و تماشا می کردند و این گروه از وسط یک خیابان به وسط خیابان دیگری می رفتند. من پشت مادرم قائم شده بودم و فقط از گوشه یک چشم نگاه می کردم. لرزی در تمام بدنم احساس می کردم. حالم داشت به هم می خورد. یک دستم را محکم به پشت مادرم گرفته بودم که نیافتم. مادرم وقتی که دید چادرش دارد می افتد، متوجه من شد و با دیدن حالت من راه خانه را در پیش گرفتیم. تنها خاطره ای که از آن روز برای من ماند، قمه و زنجیر و کتک و کشتن و خون آلود کردن بود. این همه برای من بسیار وحشتناک بود. وقتی که شنیدیم بهائی کشی شروع شده، نگران بودم که تمام این ماجراها بر سر ما خواهد آمد. مادرم را می دیدم که به دست مردان قمه زن افتاده و دارد جان می دهد.

سفر بچه های بزرگتر به مشهد

مادرم تصمیم گرفت هر چه زودتر بچه های بزرگتر را با اتوبوس به مشهد بفرستد. از ترس اینکه مبادا مردم بفهمند و جلوی آنها را بگیرند، نمی خواست بلایت را زودتر تهیه کند. لوازم سفر بچه های بزرگتر را بست و صبح روز بعد همه ما رفتیم ایستگاه اتوبوس. بیست دقیقه پیش از حرکت اتوبوس مادرم سه تا بلایت خرید. ما برای اینکه جلب نظر نکنیم، دور از اتوبوس ایستادیم. هنگامی که راننده به اتوبوس نزدیک شد، خواهرها و برادرم رفتند توی اتوبوس و روی صندلی پشت سر راننده که خالی بود نشستند. من این صحنه را خیلی روشن به یاد می آورم. همانجا ایستادیم تا اتوبوس دور شد. من حس کردم نصف قلبم رفت و غمی عجیب به دلم نشست. هرگز تا این روز نتوانسته ام احساس آن روز را فراموش کنم. این روز چهارم از بهائی کشی بود. مادرم چهره خیلی غمگینی داشت.

اتوبوس کاملاً دور شده بود که مادرم گفت "حالا از اینجا میریم خونه چند نفر از دوست هامون، بعدش میریم خونه." از آنجا به منزل چند خانواده بهائی رفتیم و مادرم با آنها صحبت کرد و آنها را به بردباری و استقامت تشویق کرد. بعد

به خانه رفتیم. مادرم شروع کرد به جمع کردن و قایم کردن بعضی اثاثیه گران قیمت. آن روز و آن شب، مادرم چندین بار در ایوان و حیاط خانه راه رفت تا مطمئن شود کسی آنجا قایم نشده باشد. هر دفعه که مادرم از اتاق بیرون می رفت، من به پشت شیشه پنجره دویده و او را نگاه می کردم که مطمئن شوم که مادرم خوب است و خطری متوجه او نیست. قلبم تالاپ تالاپ می زد تا وقتی که او به داخل اتاق باز می گشت.

شب های بهائی کشتی

بالاخره مادرم تصمیم گرفت که این طوری در شب نمی تواند متوجه شود که آیا آدم کش ها وارد حیاط شده اند یا نه. یک تخت سفری داشتیم که آن را کشید و آورد توی حیاط و رویش را هم پشه بند زد. شب که شد، به من گفت "ما از امشب توی حیاط می خوابیم." و افزود که در شب با همه لباس ها به تن و حتی با کفش هایمان می خوابیم. کفش هایمان را پوشیدیم و مادرم سر تخت و من و خواهر کوچکم پای تخت، یعنی سر و ته، خوابیدیم. از آن پس هر شب همینطوری با کفش و لباس در حیاط می خوابیدیم. من شب ها توی تخت پهلوی پای مادرم می نشستم و یک دست ام را روی پایش می گذاشتم و احساس امنیت می کردم. دست دیگرم را هم گهگاه اگر خواهرم بیدار بود روی دست یا پشت او می گذاشتم که او نترسد و احساس امنیت کند. او شب ها خوب می خوابید و متوجه این جریان ها نبود و اگر هم از سروصدا بیدار می شد، به او می گفتم "نگران نباش، ما توی حیاط می خوابیم که بتونیم ستاره ها رو تماشا کنیم."

هر وقت صدایی می شنیدیم، سگ مان شاتی عوعو می کرد و مادرم برای اینکه آنها را بترساند با صدای بلند می گفت "اگر جرات دارین، بیاین. من همه شما رو می کشم." مادرم یک تپانچه کوچک داشت و یک شمشیر بزرگ. تپانچه را زیر بالشت و شمشیر را زیر تشک گذاشته بود.

مادرم هر شب رو به سمت آب انبار می کرد که ۲۰ تا پله لیز و لغزنده داشت که پایین می رفت و به جوی آب پرزوری می رسید که به سوی خانه پهلویی جاری بود. مادرم می گفت "ناهید جون، یادت باشه اگر اینها اومدن توی حیاط، تو بلافاصله دست خواهرتو محکم بگیر و برو توی آب انبار! از اونجا برو توی آب و دست خواهرتو ول نکن! برو طرف خونه همسایه، بعد از پله ها برو بالا، برو خونه اونها."

من می گفتم "پس شما چی؟"

مادرم می گفت "همه شونو می کشم و بعد میام هر دوی شما رو میارم."

من اعتراض می کردم که "آب انبار خیلی تاریکه! پله هاش لیز هستن، آب هم پرزوره. آب توی دهن و دماغ میره." مادرم اصرار می کرد "نه! حتما برو! روی نوک پا راه برو که آب توی دهن و دماغت نره."

من راضی نمی شدم "من نمی خوام شما رو تنها بذارم."

ولی مادرم دوباره اصرار می کرد "حتما این کارو بکن!"

این گفتگوی هر شب ما بود. مادر هر شب اصرار می کرد که "پشت سرت هم نگاه نکن!"

مادرم هر شب هر چند دقیقه یک بار به صدای بلند می گفت "اگر جرات دارین بیاین! من همه شما را می کشم!"

بالاخره سنگ اندازی توی خانه ما شروع شد. از پشت دیوار سنگ به حیاط پرتاب می کردند. شاتی واق واق می کرد و به طرف سنگ می رفت و باز به سوی دیوار می رفت و بلندتر واق واق می کرد.

در تمام این مدت حتی یکی از همسایه ها از ما نپرسید که "چه خبره؟" و "آیا کمک می خوابین؟" اصلا به روی خودشان نیاوردند.

شب دیگر سروصداها زیادتر شد. انگار که جمعیت بیشتری پشت دیوارها بود. تعداد کسانی که سرک می کشیدند و از بالای دیوار توی حیاط را نگاه می کردند بیشتر شد. سنگ های بیشتری توی حیاط پرتاب می کردند. من پای مادرم را با دو دست در آغوش گرفته و با بغض از مادرم پرسیدم "اونها دارن میان که ما را هم با آن کاردهای بزرگ بکشن؟"

مادرم گفت "نه، نترس. من همه اونها رو می کشم. فقط یادت نره که دست خواهرت رو محکم بگیر و فوراً پیش از اینکه اونها برسند بری توی آب انبار!" من واقعا از ته قلب نمی خواستم مادرم را تنها بگذارم. می خواستم به او کمک

کنم که به دست آنها کشته نشود. یک سر دیگر هم روی دیوار پیدا شد و من سر چهار نفر را که از بالای دیوار نگاه می کردند دیدم. این دفعه شاتی تا نصفه دیوار بالا رفت و بالاتر پرید. سرها ناپدید شدند. سگ مان ما را نجات داد.

شب دیگر صدای تق و توق از در حیاط می آمد. مادرم متوجه شد که آنها دارند تلاش می کنند قفل در را خراب کرده و از در وارد خانه شوند. این بار وقتی که مادرم دوباره اصرار کرد که "یادت نره که با خواهرت فرار کنی توی آب انبار!" من برای اینکه دیگر این حرف را نشنوم، به مادرم گفتم "باشه".

کم کم صبح نزدیک می شد و هوا کمی روشن شد. آنها نتوانستند قفل را خراب کنند و رفتند. آن روز صبح مادرم رفت توی حیاط. من هم دنبالش رفتم. از مادرم پرسیدم "مامان جون، چکار می خوانی بکنی؟"

مادرم در جواب گفت "می خوام یکی از این تیرهای والیبال رو از زمین بیرون بیارم."

تیر والیبال در زمین خیلی محکم بود. ولی مادرم با پشتکار و سرسختی تیر را از زمین بیرون کشید و کشان کشان به طرف در خانه برد. یک سر تیر را گذاشت زیر قفل در، و سر دیگر تیر را گذاشت روی زمین پایین دیوار هشتی مقابل در، بطوری که حتی اگر قفل در را هم می شکستند، باز هم در باز نمی شد.

شب ها وقتی که مادرم ساکت بود یا احيانا خوابیده بود، پای او را بغل می کردم و می بوسیدم و این کار قدری احساس آرامش به من می داد. صبح که می شد، احساس می کردم که قدرت و نیرویم خیلی کم شده است. از شدت عذاب های روحی در شب، اگر هم لحظه ای خوابم می برد از خواب های ترسناکی که می دیدم بیدار می شدم و پای مادرم را بغل می کردم. ولی بیشتر شب ها در تخت می نشستم.

شبی دیگر آمد و در این زمان حس کردم که من شب و تاریکی را دوست ندارم. نمی خواستم هرگز شبی وجود داشته باشد. در این شب تعداد سرهایی که از روی دیوار توی حیاط را نگاه می کردند بیشتر شد. حدود هفت سر را می شد دید. مادرم ما را بغل کرد و بوسید و با حالتی مصمم که سعی می کرد بر وحشت اش غلبه کند، به من گفت "امشب همه شان را می کشم!"

صداهایی از در حیاط می آمد و من فکر می کردم دارند می آیند. از ته دل با خدا حرف می زدم "ای خدای مهربان! ازت خواهش می کنم ما را کمک کن. من نمی خوام مادرم رو بکشن و بذارن روی الاغ. خواهر کوچیکه ام خیلی می ترسه اگه اینجوری بشه. خدا جون، حرف های منو می شنوی؟"

آرزو می کردم که روز بیاید و شب ناپدید شود. در عمق این فکرها بودم که سحر شد و کمی روشنایی آمد و آن غول های وحشی ناپدید شدند. من قدری خوشحال شدم. اما باز شب های دیگر هم آمد.

دهشتناک ترین شب، شب هفدهم بود. ما می توانستیم سرهای آدم ها را روی دیوار بشماریم. حدود ده نفر یا بیشتر بودند. واقعا خیلی ترسناک بود. سنگ های زیادتری در حیاط ریخته شد و شاتی بیچاره مرتب واق واق می کرد. چند سنگ هم به او خورد ولی او هنوز وفادار بود. صداهای توی خیابان هم بیشتر شد. مادرم با صدای بلندتر می گفت "اگر جرات دارین بیاین. من همه شما رو می کشم. من تفنگ دارم، می کشمتون!"

شاتی بیچاره تا وسط های دیوار بالا می رفت. خیلی از همه شب های پیش ترسناک تر بود. هر لحظه انتظار این می رفت که همه ما را کشته و توی خیابان روی الاغ ها بگردانند. ناگهان متوجه شدم که مادرم دراز کشیده و بلند نمی شود. او معمولا توی تخت می نشست و به صدای بلند آنها را تهدید می کرد. ولی دیدم دیگر نمی گوید "اگر جرات دارید بیایید. من می کشمتون!"

به طرف مادرم خزیدم و دیدم چشمهایش بسته است. مادرم را تکان دادم و گفتم "مامانی، مامانی... مامان جون!" ولی هیچ تکانی نخورد، هیچ جوابی نداد. حتی چشم هایش را هم باز نکرد. قلبم به شدت می تپید. فکر می کردم اگر آنها بیایند چه کاری از دست من برمی آید و چکار باید بکنم. در تمام مدتی که مادرم جواب نمی داد، هر چند دقیقه با صدای بلند می گفتم "اگر جرات دارین، بیاین. همه شما رو می کشم." فکر کردم اینطوری آنها نمی فهمند که مادرم خواب است. نمی دانستم چرا مادرم جواب نمی دهد و بیدار نمی شود. تنها کمکی که به نظرم آمد خدا بود. پس شروع کردم با تمام وجودم و از ته قلب با خدایم حرف زدن: "ای خدای عزیز، مامانم به من گفتند که تو همه جا هستی، حتی وقتی تاریک است. پس تو ما را در تاریکی شب هم می بینی. چرا کمک نمی کنی؟ لطفا بیا اینجا و ما را با خودت ببر

یک جایی که ما حفظ باشیم. ازت خواهش می کنم شاتی را هم ببری با ما. همه ما خیلی دوستش داریم. او هم سنگ بهش خورده و گناه داره. ای خدای من، مامان خوابیده ان. لطفا بیدارشون کن. ای خدا، تو آخه کجایی؟ آیا صدای منو می شنوی؟ آخه این مردم چرا میخوان ما رو بکشن؟ وقتی ما رو کشتن، میذارن روی خرها و ما رو با اون زنجیرها می زنن و با اون کاردها ما رو تیکه تیکه می کنن؟" در حالیکه اشک هایم روی صورتم می ریخت، گفتم "خواهر کوچیکم خیلی می ترسه! میتونی یک کاری بکنی که دیگه هیچوقت شب و تاریکی نباشه؟ گفتن راستگو باشین، دروغگو دشمن خداست. درست همون حرف هایی که تو گفتی، مامان جونی به ما یاد دادن. تمام رفتاری که یک بهائی باید داشته باشه، کرده ام. میتونی به مامان جونم بگی چشمشون رو باز کنن یا حرف بزنی؟ آه، خدا جون، فکر می کنم تو الان خوابیده ای. تو چقدر می خوابی؟ من یادم رفت از مامانم بپرسم که تو میخوابی یا نه. اگر خیلی بلند جیغ بزنی بیدار میشی؟ لطفا بیدار شو و بیا اینجا. ما به تو احتیاج شدید داریم. من تو رو دوست دارم. مادر و خواهر کوچیکم رو هم دوست دارم."

دیگر تمام امیدی که داشتم به ناامیدی گرایید. داشتم بیهوش می شدم. اشک هایم بدون اراده می ریخت. یک دستم روی پای مادرم بود و دست دیگرم روی خواهرم تا بتوانم یک جوری حفظ شان کنم. دیگر نایی برایم باقی نمانده بود. داشتم تحلیل می رفتم و آب می شدم. ولی پیش از اینکه بیهوش شوم، یکباره مادرم در تخت نشست و ما را بغل کرد و بوسید و به سینه اش چسباند. من خیلی خوشحال شدم. چنان لذتی از اینکه مادرم مرا بغل کرد حس کردم که مزه اش را هنوز احساس می کنم و هرگز از یادم نخواهم رفت.

آن شب بدترین شب ها بود. لحظه به لحظه هر سه نفرمان را نیمه کشته بالای الاغ ها حس می کردم. از خدا تشکر کردم و گفتم قول می دهم همیشه مهربان باشم و مثل پدر و مادرم به همه کمک کنم. صبح آن شب دیگر هیچ رمقی نداشتم. چنان از همه چیز خسته شده بودم که مغزم از کار افتاده بود و قلبی برایم نمانده بود و مانند یک مجسمه بود. وقتی به مادرم نگاه کردم دیدم رنگ اش پریده و بی حس و حال بود. طوری به نظر می رسید مانند وقتی که یکی از بچه ها به سختی مریض می شد، حتی بدتر از آن. خیلی ساکت به نظر می آمد و در خودش فرو رفته بود. من واقعا نمی خواستم و نمی توانستم که شب دیگری را تحمل کنم، و یا حتی روز دیگری را. شدیداً احساس می کردم که می خواهم شروع به دویدن کنم و به دورترین جاها بروم و دیگر برنگردم. دلم می خواست نوب بشوم و غیب شوم و دیگر این بیرحمی ها را نبینم. از همه چیز خسته و ناامید بودم. اما نمی خواستم مادر و خواهرم را تنها بگذارم.

آخ، که چه بخوام یا نخواهم، دوباره شب شد و تاریکی آمد. خدا باز هم شب را فرستاد. مادرم در حیاط روی تخت نشسته بود. تفنگ و شمشیر را هم پهلوش داشت. به من گفت "تو بخواب. نگران نباش، من امشب همه را می کشم. اما یادت باشد تو فرار کن و پشت سرت را هم نگاه نکن که چه اتفاقی داره میافته! فقط فرار کنین و خیلی تند به طرف پله های آب انبار بدو!"

این دفعه فقط سرم را تکان دادم. در حالیکه دلم از وحشت یخ زده بود. تعداد بیشتری کله آدم ها را بالای دیوار می دیدم و صداهای بیشتری می شنیدم. شاتی به شدت پارس می کرد و تا وسط های دیوار بالا می پرید. با خودم گفتم "امشب دیگه تموم میشه. اونها میان و بالاخره تموم میشه." و فکر کردم بهتر از اینست که دوباره یک شب دیگر بیاید. مادرم شروع کرد به دعا کردن و من هم دعای حفظ را که از کوچکی می خواندم تکرار می کردم "یا بهی احفظ نی من کل بلیات." ولی فکر می کردم خدا خیلی سرش شلوغ شده و دارد به دیگران کمک می کند و الان برای ما وقت ندارد. با خودم عهد کردم که امکان ندارد مادرم را تنها بگذارم و بروم توی آب انبار. و تصمیم گرفتم همانجا پهلوی مادرم بمانم زیرا من مامان خودم را می خواستم نه خانم همسایه را. آنقدر عمیق در این فکرها بودم و سعی می کردم بفهمم چه رخ می دهد و چه خواهد شد که یادم رفت کجا هستم. بعد به خود آمده و با بیحالی و ناامیدی به خدا گله کردم که "ای خدا، چرا ما را دوست نداری؟ من هیچوقت کسی را ناراحت نکردم. مامان گفتند که خدا گفته «زبان گواه راستی من است، هرگز به دروغ نیالایید.» دروغ نگفتم. پس به من بگو چه گناهی کردیم که دیگر آن کار را نکنیم." آنقدر عمیق در افکار خود غرق بودم و با چشمان بسته و با زبان دل با خدا حرف می زدم که متوجه هیچ چیز دیگری نبودم. وجود خارجی نداشتم و فقط راز و نیاز با خدا بودم. مادرم دستم را گرفت و متوجه شدم که تقریباً نزدیک سحر است. مادرم گفت "بیا بریم توی اتاق."

معجزه

در اتاق مادرم شروع کرد لباس های پدرم را پوشیدن. کلاه پدرم را هم به سر گذاشت و کفش های او را به پا کرد. من با تعجب به او نگاه می کردم. مادرم گفت "ناهدی جون، تو همینجا توی اتاق بمون و در را برای هیچ کس باز نکن. در را از تو قفل کن. من دارم میرم بیرون و زود برمی گردم."

همانطور که نگاهش می کردم، پرسیدم "مامان جون، شما مرد شدین؟"

مادرم گفت "فقط برای یک مدت کم." و از در بیرون رفت. دلم به شدت به شور افتاد. قلبم تندتند می زد. احساس ضعف و ترس شدیدی می کردم. خواهر کوچکم روی تخت در خوابی عمیق بود. به شدت احساس تنهایی و بی پناهی می کردم. به طرف پنجره دویدم. هوا هنوز تاریک روشن بود. دو تا دستم را روی شیشه پنجره گذاشته و با تمام وجودم توی حیاط را نگاه کردم. از جایم تکان نمی خوردم. فکر می کردم الان مادرم را می گیرند و با آن کار بزرگ می کشند. دعا می کردم "ای خدا، مامانم رو حفظ کن و برگردون خونه، یا اینکه منو همین الان ببر پهلوی خودت." صدای قلبم را هرگز به آن بلندی حس نکرده بودم. این زمان خیلی خیلی طولانی به نظرم رسید. بالاخره هوا قری روشن تر شد و مادرم را دیدم که آمد توی حیاط. بعد در اتاق را زد. من بلافاصله در را باز کردم. از شدت ترس نزدیک بود بمیرم. نشستم و به مادرم زل زدم. مادرم شروع کرد لباس های مردانه را درآوردن و لباس خودش را پوشید. در حالیکه لباس هایش را عوض می کرد، در حیاط باز شد و پدرم از در تو آمد. عجب معجزه ای شد. شاید بالاخره خدا بیدار شد و پایا را آورد. من از شدت شادی دویدم به طرف اش و در حالی که بالا و پایین می پریدم، می گفتم "پاپاجون، پاپاجون، مامان مرد شده بودن. ببینین، هنوز کفش های شما پاشون هست."

اصغر که دیده بود آقا آمدند، همان موقع آمد و درست موقعی وارد اتاق شد که من داشتم می گفتم "مامان مرد شده ان!" که اصغر بی اراده حرف از دهانش پرید و گفت "این شما بودین که تو خیابون راه می رفتین؟ ما تعجب کردیم که این مرد کی هست!" بعد فوری رفت و اسب ها را گرفت و شروع به کارهای معمولی خودش کرد.

مادرم تند و مختصر به پدر گفت چی شده و پدرم تفنگ دولول بزرگ اش را بر داشت و آن را توی حیاط و به دیوار ایوان تکیه داد. بعد در خانه را باز گذاشت و به صدای بلند گفت "هرکس میخواد بیاد، همین الان بیاد تو تا خدمتش برسم."

ما دریافتیم که حالا که بهائی کشی شروع شده بود و بهائی ها را اذیت می کردند، اصغر که از اثاثیه گرانقیمت و پول خیر داشت طمع کرده بود و یک عده را جمع کرده بود تا هر کدام سهمی ببرند. با اینکه فهمیدیم کار اصغر بوده که هم بهائی کشی کند و هم پولی گیر بیاورد، پدرم صلاح ندید که به روی اصغر بیاورد برای اینکه ممکن بود جری شود و واقعا همه این کارها را انجام دهد.

بعد که اوضاع بهتر شد، برادر و خواهرهایم به خانه برگشتند. وقتی مادرم تمام جریان را برایشان تعریف می کرد، جریان آن شب را هم تعریف کرد که یکبار حس کرده بود که نمی تواند اصلا از جایش تکان بخورد و یا حرف بزند و یا چشمانش را باز کند ولی صدای مرا می شنیده و ناراحت بوده که من نگران بودم و نمی توانسته جوابم را بدهد. مادرم تعریف کرد که چقدر ناراحت بوده که فکر می کرده اگر آدم کش ها بیایند نمی تواند از بچه هایش دفاع کند و هرچه سعی می کرده نتوانسته چشمانش را باز کند ولی صدای مرا می شنیده که به جای او می گفتم "اگر جرات دارین بیاین. همه تونو می کشم." و بالاخره بعد از یک مدت که به این منوال گذشته شروع کرده به دعا خواندن و به خودش فشار آورده تا اینکه یکبار توانسته بنشیند و ما را در آغوش بگیرد. من به دقت به حرف های مادرم گوش می کردم. وقتی حرف هایش تمام شد، به طرف او پریدم و خود را در آغوش اش جای دادم و با یادآوری آن شب وحشتناک بغض ام ترکید و های های گریه کردم و اشک بقیه هم جاری شد.

من هنوز نتوانسته ام لغت هایی را پیدا کنم که بتوانم آن همه وحشت و اضطراب را در طول آن چندین شب و روز بیان کنم. شما به یک دختر بچه پنج ساله نگاه کنید و دوباره این جریان را مرور کنید. شاید بتوانید عمق وحشت و اضطراب مرا درک کنید. من تمام ساعات و روزها و دقیقه ها را ننوشته ام. خواب های وحشتناک را تعریف نکرده ام. ولی هنوز لحظه لحظه ی آن شب ها و روزها، همه آن وحشت و دلهره و اضطراب و ترس از کشته شدن مادرم و من و خواهر کوچکترم، شفاف و روشن در من زنده است.

پس از یک هفته مادرم تمام بهائی های شهر را دعوت کرد. یک میز خیلی بزرگ در حیاط بود که روی آن انواع غذاها را چیده بودند. مادرم با همه صحبت کرد و آنها را به بردباری و استقامت تشویق کرد و گفت هرچقدر آنها به



شما بدی می کنید، شما همانطور که حضرت بهاء الله فرموده به آنها بیشتر محبت کنید. بهائی های آن شهر از پدر و مادرم خواهش کردند که شهر را ترک نکنند. مادر و پدرم قول دادند که صبر کنند و وقتی اوضاع بهتر شد به مشهد بروند.

دبستان

پس از تجربه دردناک هیجده شب و روز پر از شکنجه روحی و دلهره و وحشت شدید من وارد فضای جدیدی شدم و به کلاس اول دبستان رفتم.

در هنگام زنگ تفریح یک مقدار خوراکی که همراه داشتم از جیب بیرون آورده و به چند نفر از همکلاسی هایم تعارف کردم. ولی با تعجب فراوان دیدم که آنها قبول نکردند و گفتند "تو نجس هستی." و "خون تو نجس است." من می دانستم که تمیز هستم و لباس هایم هم خیلی خوب و تمیز است. بعد گفتند که "چون دین تو بهائی است، ما با تو بازی نمی کنیم و از دست تو چیزی نمی گیریم." تعجب من خیلی زیاد شد. شب که سر بر بالش نهادم اشک ریختم ولی در همان حال خوشحال شدم که مسلمان نیستم و مانند آنها با کسی بد رفتاری نمی کنم. کینه ای از آنها به دل نگرفتم. فقط دلم برایشان سوخت و غمگین شدم.

رفتن از بنجورد

من فکر می کردم که شاتی را هم با خودمان ببریم. وقتی فهمیدم که مسلمان ها سگ را نجس می دانند و نمی توانیم شاتی را توی اتوبوس ببریم خیلی غمگین شدم. ولی متأسفانه شاتی را گذاشتند خانه همسایه بغلی. همان همسایه ای که در آن شب های شلوغ بهائی کثی اصلاً به ما محل نگذاشته بود. رفتم خانه همسایه که با شاتی خداحافظی کنم. طفلک یک گوشه حیاط نشسته بود و سرش را روی دو دستش گذاشته بود. خیلی غمگین به نظر می رسید. خیلی دلم برایش سوخت. نشستم پهلویش و گفتم "شاتی جون، من تورو خیلی خیلی دوست دارم. خیلی ببخشین که نمیذارن تو هم با ما بیایی. به تو هم میگن نجس. اما من می دونم که چقدر مهربونی و اون هیجده شب چقدر فداکاری کردی. تو هم بهائی هستی و من هیچوقت تا آخر عمرم فراموشت نمی کنم. همیشه به یادت هستم که جون ما رو نجات دادی." در این هنگام اشک هایم می ریخت و تمام این خاطره و قیافه شاتی و حرف هایی که زدم تا این لحظه یادم هست.

مادر و پدرم از رفتار مردم شهر دل شکسته شدند، به خصوص بعد از آن همه محبت و کمک هایی که به آن مردم کرده بودند. بچه های بزرگترشان هم باید برای ادامه تحصیل به شهر بزرگتری می رفتند زیرا ادامه تحصیل پس از کلاس نهم در این شهر کوچک ممکن نبود. در سال ۱۳۲۷ به مشهد رفتیم.

پایان سخن پروانه ناهید ادراکی

سخن پروانه خانم به پایان رسید.

اکنون هفتاد و اندی سال از آن رخداد و خاطره می گذرد ولی بدبختی اینجاست که نه تنها کابوس پروانه خانم، بلکه واقعیت بهائی کثی هنوز به پایان نرسیده است. کشتار بهائیان آشکار و پنهان در شهرهای گوناگون ایران ادامه دارد.

بهائی کثی آشکار

در یزد، بهائی کثی به گونه ای با حمایت حکومت انجام می گیرد. فرهنگ امیری ۶۳ ساله در تاریخ ۲۶ سپتامبر ۲۰۱۶، در بیرون منزل مسکونی خود در شهر یزد به قتل رسید.

در شامگاه قتل، دو مرد که شب قبل از آن به بهانهی خرید خودرو به منزل ایشان مراجعه کرده بودند، بار دیگر برای ملاقات با آقای امیری به محل سکونت ایشان بازگشتند. هنگامی که آقای امیری برای پاسخگویی به درب منزل آمدند، قاتلان به طرز فجیعی با چاقو ضربه های متعددی به بدن ایشان وارد کردند.

یکی از برادران در پاسخ به دلیل قتل گفت: "میخواستیم یک بهائی را بکشیم. شنیده بودم که بهائیان، مسلمانانی هستند که از اسلام روی برگردانده و مرتد هستند و ریختن خونشان ثواب است."

برادر دیگر در بازجویی دیگری اظهار داشت: "هدفمان کشتن یک بهائی بود. مهم نبود چه کسی باشد."

این دو برادر حتی در جریان بازجویی‌ها بیان کردند که در صورت آزادی فرد دیگری را به قتل خواهند رساند. اما با قرار وثیقه آزاد شدند***.

بهائی کشی پنهان

در شیراز، یک زن جوان بهائی را زنی ناشناس با ابراز دوستی فریب داده و در پارک به وی نوشابه سمی داده و او را مسموم کرده و کشت. خانواده مقتول حتی نتوانستند از هیچ کسی شکایت کنند یا ماجرای قتل را آشکار سازند زیرا از یک سو هویت قاتل را به طور دقیق نمی دانستند و از سوی دیگر ترسیدند که اگر پیگیر ماجرا شوند، خود نیز قربانی بهائی کشی شوند.

چگونه می توانیم به بهائی کشی پایان دهیم؟

چگونه می توانیم به بهائی کشی پایان دهیم؟

*کتاب "تاریخ شهداء یزد" یا "تاریخ امری یزد" نوشته محمد طاهر مالگیری را می توانید در اینجا بخوانید:

www.bahailib.com

**من نتوانستم اطلاعات دقیقی از چگونگی آغاز و پایان ماجرا بدست آورم. اما به گفته خواهر بزرگتر پروانه خانم، در آن زمان در خانه دیگر بهائیان شهر بجنورد نیز سنگ می انداختند و یکی از بهائیان را در خیابان کتک مفصلی زدند. در آن روزها چنان فضای وحشت باری برای بهائیان ساخته شده بود که بیشتر آنها جرات بیرون آمدن از خانه را نداشتند.

[متن بالا رونویسی از اصل سند است. اگر به نکته‌ای برخورد کردید که دقیق رونویسی نشده است لطفاً به نشانی ایمیل در صفحه تماس با ما بفرستید]